

Couplets of Parvin Etesami

Part 5



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش پنجم : مثنویات

۱۴۸ - فلسفه

کز چه من گردهم این چنین، تو دراز
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، می‌رس ز اهل مجاز
کس، درین پرده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سراین کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی‌آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه‌ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

نخودی گفت لوبیائی را
گفت، ما هر دو را ببايد پخت
رمز خلقت، بما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو، روزی دراوفتیم بدیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی‌خبریم

۱۴۹ - قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسودماند کارگران جمله، وقت شب
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر
ز الودگی، هر آنچه رسیدست شستم
از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال
هر فطره‌ام که باد پراکنده میکند
سرگشتمام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی

کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن فطره گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
ورنه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
ازماچه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
از کارگاه دهر، همین کارمان سزااست
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
در دست دیگرست، گر آب و گر آسیاست

۱۵۰ - قدر هستی

که صفای تو بجز یکدم نیست
مرگ، با هستی من توأم نیست
پشتم از بار حوادث، خم نیست
خانه دولت تو، محکم نیست
سرنوشت همه کس، با هم نیست
نیست یک گل، که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشر از باد صبا، همدم نیست
تا بکارش توان زد، کم نیست
هیچگه چهره ما درهم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع این پرتنگه مُظلم نیست

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
من بیک پایه بمانم صد سال
من که آزاد و خوش و سرسبزم
دولت آنست که جاوید بود
گفت، فکر کم و بسیار مکن
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
قدر این یکدم و یک لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای درآئی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هرچه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد

۱۵۱ - قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد
دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
بر وصله‌های پیره‌نم خنده میکنند
خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد
از زندگانی پدر خود می‌پرس، از آنک
این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید
بس رنج بردو کس نشمردش بهیچکس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه خلکان ببر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آنین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جز من وتو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت
چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت
رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام‌زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
از بهر ما، قماش ازین خوبتر نداشت

۱۵۲ - کار آگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگراز کار شد و کار ماند
مطبخیش هیمة زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم
گربه پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد
بند زهر کیسه و انبان گسست
پای کشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان و تن است
مردهام از کاهلی خویشتن
آگهم از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بردم آسمان
جمله بیندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد

گربه پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مشت
گربه همسایه، دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه وار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایه هستیش، ز تن رفته بود
گربه چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گربه چو دید آن ره و رسم تباه
گفت بخود، کاین چه درافتادنت
زندهام و موش نترسد ز من!
گر چه نمیآیدم از دست، کار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان بخشم
زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ
گربه چو آن همت و تدبیر کرد

موش بترسید و ز ترس ایستاد
موش بلرزید و همانجا نشست
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد، سپس بار داد
پیشتر افتند ازو دیگران
گوهری وقت، خریدار بود

بر زنج از حيله بيفکنند باد
جست و خراشيد زمين را بدست
موشک چندی، چو بدینسان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رأی
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که درین راه رود سرگران
تا گهري در صدف کار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر

به کرم پيله شنيدم که طعنه زد حلزون
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم کن
بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
بروز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
ز جانفشانی و خون خوردن قبيله ماست
که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
هر آنچه ریشتهای، عاقبت ترا کفن است
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
پزندو ديبه گلرنگ، هرکرا بتن است

۱۵۴ - کاروان چمن

که گل و میوه، خوش و تازه رس است
که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا دام، که در پیش و پس است
هر کجا مینگرم، خار و خس است
قفس، آخر نه همین یک قفس است
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
که سرانجام هوی و هوس است
آه سردی است که نامش نفس است
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

گفت با صید قفس، مرغ چمن
بگشای این قفس و بیرون آی
گفت، با شبرو گیتی چکنم
ای بسا گوشه، که میدان بلاست
در گلستان جهان، یک گل نیست
همچو من، غافل و سرمست مپر
چرخ پست است، بلندش مشمار
کاروان است گل و لاله بباغ
ز گرفتاری من، عبرت گیر
حاصل هستی بیهوده ما
چشم دید این همه و گوش شنید

۱۵۵ - کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندم
عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
چونان ز سفره ببردند، سفره گسترديم
اگر که نفس، بدانديش ما نبود چرا
چو عهدنامه نوشتيم، اهرمن خنديد
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتيم
چراغ عقل، نهفتيم شامگاه رحيل
بعمر گم شده، اصلا نسوختيم، وليک
بغير جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون
چو زورمند شدیم، ازدهان مسکینان
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید

نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
از آن بورطهٔ تاریک جهل، رو کردیم
چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
بتوسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

۱۵۶ - کرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز
ببستش سخت و سوی مخزنش برد
بشام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
حساب کار خود گم کرد ناگاه
ببالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه ای داشت
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه می کردم درین صندوق آهن
عجب رنگی درین رخسار بودست
عجب رخشنده بود این بخت پیروز
که بستندم چنین با قفل پولاد
نه تنهائی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه خویشی، ریسمان و آسمان را
کسی دیبا نبافد با نخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

یگی گوهر فروشی، ثروت اندوز
نهادش در میان کیسه ای خرد
درافکندش بصندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بخود گفت این جهان افروزی از ماست
نبود ار حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما، بسیار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مشتی پنبه، من پرورده کان

ترا بگرفت دست چرخ از خاک
گشایند از تو بند و قفل از در
ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
که داری همچو من، جانی در آغوش
که بسپردند گنجی شایگانان
شود کار تو نیز آنکه دگرگون
نه غیر از ریسمانت، تار پودی
تو کرباسی، مرا خوانند الماس
ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بریست و ما ماندیم ایمن
چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

چو در دامن گرفتی گوهری پاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
از ان معنی، نکردندت فراموش
از ان کردند در کنجی نهانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
به پیرامون من، دارند شب پاس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن
صفای تن، ز نور جان پاک است

۱۵۷ - کعبه دل

سخن میگفت با خود کعبه، زینسان
عروس پرده بزم وصالم
خداوندم عزیز و نامور داشت
مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو ملک من، سرای ایمنی نیست
بسی قربانیان خاص داریم
بنای شوق راه، بنیاد از ماست
خداوند جهان را خانه، مائیم
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
بسی گردن فرازان، سر نهادند
بسی گنجینه، در پا ریختندم
بمعنی، حامی افتادگانیم
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
ستایش میکنند، اجسام و اجرام
سخن گوین معنی، بی‌زبانند
پر روح‌الامین، فرش ره ماست
کسی را دست بر کس تاختن نیست
شکار آسوده است و طائر آزاد
خوش آن معمار، کاین طرح نکور بخت
خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت

گه احرام، روز عید قربان
که من، مرآت نور ذوالجلالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت
نباشد هیچ اندر خطه خاک
چو بزم من، بساط روشنی نیست
بسی سرگشته اخلاص داریم
اساس کشور ارشاد، از ماست
چراغ این همه پروانه، مائیم
پرستشگاه ماه واختر، اینجاست
در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گوهر، ز بام آویختندم
بصورت، قبله آزادگانیم
کتاب عشق راه، جز یک ورق نیست
مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
«ایناالمحق» میزنند اینجا، در و بام
در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
بلندی راه، کمال از درگه ماست
در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت

بگردون بلندم، برتربهاست
ز نیکان، خودپسندیدن نه نیکوست
که گوئی فارغی از کعبهٔ دل
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حی داور
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
مرا آرامگاه از سینه دادند
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
مرا معمار هستی، کرد آباد
مرا تفسیری از هر دفتر آرند
مرا در هر رگ، از خون جویباریست
تواز خاکی و ما از جان پاکیم
مرا هم هست تدبیری و رئی
و گر هست، انعکاس چهرهٔ اوست
مرا یارند عشق و حسرت و آه
مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
بمعنی، خانهٔ خاص خدائیم
جزاین یک نقشی، هر نقشی مجازی است
بخون آلوده، پیکانه‌هاست ما را
ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
کجا ز آلودگیها پاک دارد
چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
کنند در سجدگاه دل، نمازی
که دل چون کعبه، زالایش تهی داشت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
بدوخندید دل آهسته، کای دوست
چنان رانی سخن، زین توده گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر
ترا گر آب و رنگ از خال و سنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند
ترا در عیده‌ها بوسند درگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
ترا تاج از چین و کشر آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه
ترا گر غرق در پیرایه کردند
درین عزلتگه شوق، آشناهاست
بظاهر، ملک تن را پادشائیم
درینجا رمز، رمز عشق‌بازی است
درین گرداب، قربانه‌هاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر
خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

۱۵۸ - کمان قضا

که بسی گیر و دار در ره ماست
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
گربه فربهی است، میان سراسر است
خنجر روزگار، خون پالاست
هر گذرگه، نه در خور هر پاست
پا در آن ره منه، که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد، فرداست
روز، هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش، دوتاست
عقل من، بیشتر ز عقل شماست
تله و دام، دیده‌ام که کجاست
میشناسم چه راه، راه خطاست
پند و اندرز دیگران بیجاست
نظری تند کرد، بر چپ و راست
گردکانی در آهنی پیدااست
کاندران سهمگین حصار، چهاراست
یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

موشکی را بمهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه‌ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
زاهنین میله، گردکان مربای
هر کجا مسکنی است، کالائی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشیمن، نه جای هر شخصی است
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد، شب است
سر میفراز نزد شبرو دهر
موشک آزرده گشت و گفت خموش
خبرم هست ز آفت گردون
از فراز و نشیب، آگاهم
هر کسی جای خویش میداند
این سخن گفت و شد زلانه برون
دید در تله نورنگین
هیچ آگه نشد ز بی‌خردی
یا در آن روشنی، چه تاریکی است

چه مبارک مکان روح افزاست
بدرون آی، کاین سراچه تراست
زانکه این خانه، پر ز توش و نواست
رونق زندگی ز آب و هواست
هرچه هست، ایمنی و صلح و صفاست
گرچه در دهر، صد هزار بناست
جای نان، اندرین سرا حلواست
تله خندید، کاین کمان قضاست
کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست
تا که او جست، بانگ در برخاست
آهنی رفت بر گلویش راست
خواست بر تن فزاید، از جان کاست
گر بچاه است، دم مزن که چراست
تیره‌بختی که پای‌بند هوی‌ست
که نه هر درد را امید دواست
کاین سیه‌رای، گمره و رسواست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
تله گفتا، مایست در بیرون
اگرت زاد و توشه نیست، چه غم
جای، تا کی کنی بزیر زمین
اندرین خانه، بین رهزن نیست
نشندم بنا، چنین محکم
جای انده، درین مکان شادیست
موش پرسید، این کمانک چیست
اندر آی و بچشم خویش بین
موشک از شوق جست و شد بدرون
بهر خوردن، چو کرد گردن کج
رفت سودی کند، زیان طلبید
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت
رسم آزادگان چه میداند
خویش را دردمند آز مکن
عزت از نفس دون مجو، پروین

۱۵۹ - کوتاه نظر

کاز چه پروانه ز من بیخبر است
سوی هر برزن و کویش گذر است
عاشق آنست که بی‌پا و سر است
که ترا چشم، بایوان و در است
روزم از روز تو، صد ره بتر است
گرچه پیرایه پروانه، پر است
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
تو که بر آتش خویش نظر است
آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
دگر از من، چه امید دگر است
مهلت شمع ز شب تا سحر است
هر نفس، آتش من بیشتر است
صفت مردم کوتاه نظر است

شمع بگریست گه سوز و گداز
بسوی من نگذشت، آنکه همی
بسرش، فکر دو صد سودا بود
گفت پروانه پرسوخته‌ای
من بی‌پای تو فکندم دل و جان
پر خود سوختم و دم نزدم
کس ندانست که من میسوزم
آتش ما ز کجا خواهی دید
به شرار تو، چه آب افشانند
با تو میسوزم و میگردم خاک
پر پروانه ز یک شعله بسوخت
سوی مرگ، از تو بسی بیشترم
خویشتن دیدن و از خود گفتن

۱۶۰ - کودک آرزومند

دی، مرغکی بمادر خود گفت، تا بچند
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پر
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
گردون، بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
باغ وجود، یکسره دام نواب است
پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست
هر قطره‌ای که وقت سحر، برگلی چکد
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
بین برسر که چرخ و زمین جنگ میکنند
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
کاگه شوی زفتنه‌ دامی و دانه‌ای
چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
غیر از تو هیچ نیست، تو اندرمیانه‌ای
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
کسی بزرگ نگرده مگر ز کار بزرگ
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مشوز دولت ناپایدار خویش ایمن
قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند
چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
بنای محکم، روزگار، بر ستم است
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
ترا نه جای نشستن بود، نه زخفتنگاه
نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
نه سیر مهر زیونم کند، نه گردش ماه
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه
بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
شنیده ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
شوند جمله سرانجام، صید این روباه
قضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
چو تندباد حوادث و زد، چه کوه و چه کاه
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفربی هنر

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز تندباد حوادث، نداشتیم خبر
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر
که تیره بختی خود رانمیکنم باور
ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
هر آنکه همنفشی سقله بود و بد گوهر
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر
همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

بخویش، هیمه گه سوختن بزاری گفت
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
عبث باغ دمیدم که بار جور کشم
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک
فکنند بی سببی در تنور پیرزنم
ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
مرا بنواز بپرورد باغبان روزی
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
مرا چو نخل، بلندی واستقامت بود
چه اوفتاد که گردون ز پا درافکنندم
چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را
بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر

ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
بگرگ می‌نتوان گفت، میش و بره مدر
هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
من آتشم، ز من و زشت‌رائیم بگذر
پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
دمی در آینه روشن جهان، بنگر
ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگام
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند
خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
بلند گشتن تنها بلندنامی نیست
بطرف باغ، تهی دست و بی‌هنر بودن
چو شاخه بارنیارد، چه برگ سبزو چه زرد
بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
اگر ز کار بد نیک خویش، بی‌خبری
هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
نام طوفان و انقلاب نبود
گر که همسایه عقاب نبود
ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه در کوزه بود، آب نبود
کار ایام را حساب نبود
طوطی چرخ، جز غراب نبود
همچو دزدیدن ثیاب نبود
خم هستی، خم شراب نبود
پرسش دیورا جواب نبود
مگرت دوره شباب نبود
هیچ گندم در آسیاب نبود
زانکه در دست ما طناب نبود
ملک معمور دل، خراب نبود
پای نیکان، درین رکاب نبود
در بیابان جان سراب نبود
گنه برق و آفتاب نبود
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان
مرغکان میپراند این گنجشک
ماندیدیم و راه کج رفتیم
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
هر چه کردیم ماه و سال، حساب
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
ره دل زد زمانه، این دزدی
چو تهی گشت، پر نشد دیگر
خانه خود، به اهرمن منمای
دوره پیرت، چراست سیاه
بس بگشت آسیای دهر، ولیک
نکشید آب، دلو مازین چاه
گر نمیبود تیشه پندار
زین منه، اسب آز را بریشت
تو، فریب سراب تن خوردی
ز اتش جهل، سوخت خرمن ما
سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۶۴ - گرگ و سگ

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی بره جبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده سیمین، از آنزمان دارم
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه
شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
درستکارم و هرگز نماندهام بیکار
مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدنجان دم تو برکندم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای

۱۶۵ - گرگ و شبان

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خبردار
گهی از گله کشتی، گاه بردی
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
نشد در کار، تدبیر و شماری
بدام افتند مستان، کام ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرطه پاسبانی
دگر زان گله، چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
فکنند آن دزد را، یکروز در بند
که گشت و گردون و پهلوش بشکست
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
تو گرگ بس شبان و گوسفندی
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
بهنگام چرای گله، خفتی
ندانستی که کار گرگ، گرگی است
نشاید کرد با یکدست، ده کار

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیه‌کار
گرامی وقت را، فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
ز پا افتادی، از زخم و گزندی
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آگه بود از رسم شبانی
چو عمری گرگ بدد، گله راند
جو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
بکردار عس، کوشید یک چند
چنائش کوفت سخت و سخت برست
بوقت کار، باید کرد تدبیر
بگفت، ای تیره‌روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان
نشاید وقت بیداری غنودن
شبانی باید، ای مسکین، شبان را
نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهفتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
تو خفتی، کار از آن گردید دشوار

کجا بود آن زمان این چوبدستی
تو وارون بخت، ایمن بودی از من
چو در نا محکم و کوتاه بود بام
که تا گمگشته‌ای را، باز جویند
در آغله‌ها بسی شب کرده‌ام روز
پس از صد گوسفند و بره خوردن
به گردن‌ها و شریان‌ها در آویخت
بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بزغاله را از گله بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گله خویش
که کار گله و چوپان، تمام است

چرا امروز پشت من شکستی
شبانان نیستند از گرگ، ایمن
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان، آنقدر پرسند و پویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
بسی گوساله را پهلو فشردم
اگر صد سال در زنجیر ماندم
شبان فارغ از گرگ بداندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

۱۶۶ - گره گشای

روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب میکرد و میبرد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس ندادش نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپویی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حی قدیر
برگشائی هر گره کایام بست
من علیل و کودکانم ناشتا
هم غسل زان میخریدم، هم عدس
وان غسل، با آب میآمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گره را نیز بگشای، ای جلیل
ناگه افتادش به پیش پا، نگاه

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، غسل میخواست، آن یک شوربا
روزها میرفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی میگشود
هر امیری را، روان میشد ز پی
شب، بسوی خانه میآمد زبون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری میرفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کونی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست
چون کنم، یارب، در این فصل شتا
میخرید این گندم اریکجای کس
آن عدس، در شوربا میریختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه

وان گره بگشوده، گندم ریخته
چون نو دانائی، نمیداند مگر
این گره را زان گره نشناختی
فرقها بود این گره را زان گره
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
ناشتا بگذاشتی بیمار را
هم غسل، هم شوربا را ریختی
کاین گره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گره را برگشای
این گره بگشودنت، دیگر چه بود
یک گره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر برجیند آن گندم ز خاک
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هرچه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببینند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوند زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان
تا بداند کآنچه دارد زان تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب، در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

دید گفتارش فساد انگیزه
بانگ بر زد، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است، ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هرچه در غربال دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
آن گره را چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین نمط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای رب ودود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی زان‌دیشه برتر بوده‌ای
زان بتاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال

هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

بر در دونان، چو افتادم ز پای
گندم را ریختی، تا زر دهی
در تو، پروین، نیست فکرو عقل و هوش

۱۶۷ - گریه بی سود

دیدوگفت این چهره جای اشک نیست
دوش، برخندیدنم بلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریه بلبل، ندانستم ز چیست
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
رفتنی هستیم، گریک یا دویت
هر که سوی من، بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام
من، همی خندم برسم روزگار
خنده ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرمم، با آنکه خارم همسر است
نیست گل را، فرصت بیم و امید

۱۶۸ - گفتار و کردار

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
بسوی مطبخ شه، یا بکلبه دهقان
گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
ز حیل‌سازی تو، گشته مطبخی نالان
چه پرکنی شکم، ای خودپرست، چون انبان
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
و گر برند خسارت، چه کس دهد تاوان
سیاهی سر و گوش، از سیه‌لیست نشان
نه شیر مانده ز جورت، بکاسه چوپان
شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان
بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عنان
برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
نشان‌ها نمودست هیچ تیر و کمان
چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
بوقت کار، توان کرد این‌خطا جبران

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر زبان
خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیبا
ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار
چرا زنی ره خلق، ای سیه‌دل، از پی هیچ
برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
بزخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم
مکن سیاه، سرو گوش و دم ز تابو دیگ
نه ماست مانده ز آزت بخانه زارع
گفت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
تو از چه، ملعبه دست کودکان شده‌ای
بیا به پیشه و آزاد زندگانی کن
شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد
زمانه‌ای نفکندست هیچگاه بدام
چو راه‌بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
گهی چو شیر بفرید و بر زمین زد دم
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم

نمود وحشت و اندیشه، گریه‌ها ترسان
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
چو شاخ بلرزید زهره رخشان
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
زدند تا که در انبار، موشکان جولان
مگر که روبه‌گی برد، مرغکی بریان
بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
دمی برونه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن، گریه را نبود آسان
به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
چرا که با نظر پست، برتری نتوان
نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
طیب عقل، کند درد آزار درمان
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
گهی درخت درافتاد و گاه سنگ شکست
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ
گذشت فافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
شغال پیر، بامید خوردن انگور
خزید گریه دهقان به پشت خیک پنیر
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
شنید گریه مسکین صدای پا و ز بیم
ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند
نمود آرزوی شهر و در امید فرار
گذشت گریگی و روزگار شیری شد
بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
بزیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
بشهر، گریه و در کوهسار شیر شدم
ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار
گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
جدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن

بہل، کہ کان ہوی را نیافت کس گوہر
مرو، کہ راہ ہوس را نیافت کس پایان
چگونہ رام کنی توسن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاہداشت عنان
منہ، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ - گل بی‌عیب

کاینهمه خار بگرد تو چراست
همنشین بودن با خار خطاست
هر که نزدیک تو آید، رسواست
بسر کوی تو، هر شب غوغاست
خار دیدیم همی از چپ و راست
خلوت انس و وثاق تو کجاست
همنشین تو، عجب بی‌سر و پاست
خار در مهد تو، در نشو و نماست
زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
آن صفائی که نماند، چه صفاست
چمن و باغ، بفرمان قضا است
گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
این گل تازه که محبوب شماست
باغ تحقیق ازین باغ، جداست
ز دکان دگری باید خواست
ذات حق، بی‌خلل و بی‌همتاست
همه راه، راه بدریای فناست
چه توان کرد، فلک بی‌پرواست
که ز وزن همه کس، خواهد کاست
لیک با اینهمه، خود ناپیداست
خار را نیز درین باغ، بهاست
هر چه را خواجه روا دید، رواست

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
هر که پیوند تو جوید، خوار است
حاجب قصر تو، هر روز خسی است
ما تو را سیر ندیدیم دمی
عاشقان، در همه جا ننشینند
خار، گاهم سر و گه پای بخسب
گل سرخی و نپرسی که چرا
گفت، زیبائی گل را مستای
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است
ناگریز است گل از صحبت خار
ما شکفتیم که پژمرده شویم
عاقبت، خوارتر از خار شود
رو، گلی جوی که همواره خوش است
این چنین خواسته بیغش را
ما چو رفتیم، گل دیگر هست
همه را کشتی نیان، کشتی است
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
ز ترازوی قضا، شکوه مکن
ره آن پوی که پیدایش ازوست
نتوان گفت که خار از چه دمید
چرخ، با هر که نشاندت بنشین

حق تعالی و تقدس، تنهاست
وانچه برجاست، شبه یا میناست
دولتی جوی، که بیچون و چراست
گل بی علت و بی عیب، خداست

بنده، شایسته تنهایی نیست
گهر معدن مقصود، یکی است
خلوتی خواه، کاز اغیار تهی است
هر گلی، علت و عیبی دارد

۱۷۰ - گل پژمرده

شد روان بهر نظاره کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
هر گل سرخی، گلستانی شده
هر دو از آرایش پندار، پاک
فکرت و شوق تماشائی نداشت
نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی
جمله را میدید، اما میگذشت
که گل پژمرده‌ای گشته نهان
خوی کرده با جفای خارها
صبحدم، شبم بر او بگریسته
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
آن گل پژمرده چید و شد روان
که نبودی عارف و صاحب‌نظر
یک گل پژمرده با خود میبری
وینکه بر ما برتری دادیش کیست
لیک، ما را نکته‌ای در کار بود
که نچیند کس، گل پژمرده را
که بگردانند از افتاده، روی
که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
دیگران را تا شبانگه وقت هست
کاین چنین گل را، نبود هیچکس

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
دید گل‌های سپید و سرخ و زرد
بر لب جوها، دمیده لاله‌ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده
برگ گل، شاداب و شبم تابناک
گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت
نه سوی زیبا رخی میکرد روی
هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
در صف گل‌ها، بدید او ناگهان
دور افتاده ز بزم یارها
یکنفس بشکفته، یک دم زیسته
رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت
الغرض، صاحب‌دل روشن روان
جمله خندیدند گل‌های دگر
زین همه زیبائی و جلوه‌گری
این معما را ندانستیم چیست
گفت، گل در بوستان بسیار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
کردم این افتاده زان ره جستجوی
زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ
وقت این گل میرود حالی ز دست
من ببونیدنش، زان کردم هوس

ای عجب، امروزها دیروز شد
این گل پژمرده، دیشب تازه بود
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
هم نظربازان بر آنان بگذرند
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

دی شکفت از گلبن و امروز شد
عمر، چون اوراق بی شیرازه بود
چون خریداران، گرفتیمش بدست
چونکه گل‌های دگر زیباترند
خلق را باشد هوای رنگ و بو

۱۷۱ - گل پنهان

مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
عجب مدار، که از چشم بد نهان شده‌ایم
نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
ازین گریستن و خنده، بدگمان شده‌ایم
سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم
همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مسوز زاتش هجران، هزار داستان را
جواب داد، کازین گوشه‌گیری و پرهیز
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
مباش فتنه زبانی و لطافت ما
نسیم صبحگاهی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
دوروزه بود، هوسرانی نظر بازان

۱۷۲ - گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
فروزنده، چو بر افلاک اختر
بجوی و جر، گل خودروست بسیار
بهر راهی که روئی، خار راهی
شما را در شمار ما نیارند
وگر روزی ببیندت، نچینند
کنند کار ترا ایام، دشوار
وبال هستیت، گردن بگیرد
کنندت پایمال، اندر گذرگاه
چرا اندر ردیف ما نشستی
مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
حساب خار و خس را نیز دارد
مرا هم باغبانی کرد افلاک
مرا هم آب داد ابر بهاری
سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه کردم تا بسوزد روزگارم
که گیرد گردن ما را وبالی
ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
بآهی میتوان از هم پراکند
چه فرق، ارنو گلی پاکیزه، خودروست
که میگوید گل خودرو، نکونست
فتادم تا نگوئی خودپرستم

بطرف گلشنی، در نوبهاری
درخشنده، چو اندر درج گوهر
بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار
تو در هر جا که بنشین، گیاهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند
بسوی چون توئی، خوبان نبینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار
شرار کیفرت، دامن بگیرد
ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
بگفتا نام هر کس در شماری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد
ترا گر باغبانی بود چالاک
ترا گر کرد استاد آبیاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کند
جمال هر گلی، در جلوه و پوست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم

مرا این اوفتادن، سرفرازیست
ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نسیم صبحگاهانم ببوید
درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
کشاورز سپهرم با تو بنشانند
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
ز بارانسی و باد و آفتابی
چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

مپنداری که کار دهر، بازیست
بهر مه‌دم که خوابانند، خفتم
نشستم، تا رخم شب‌نم بشوید
درین بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام

۱۷۳ - گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
بر آورد فریاد و شد بی قرار
مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
وگر نه چرا کاست رنگم ز چهر
بجورم ز دامان گلزار برد
در آتش درافکند امروز و سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این کشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من، خفت و خیز
ز گلشن، بیکبارگی پا کشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه‌تر
ربودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
زمانه تهی کرد این انجمن
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گسست
گسست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بونید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه‌روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم پرتو و رنگ، برجای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند
بیکباره از دوستداران من
ازان راهم، امروز کس دوست نیست

همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم وارهم، شادمانی کنم
بکن کوتاه، این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار
دگر باره شاداب و زیبا شوی
روان سازم از هر طرف، جوی آب
نه اندیشه ماند، نه افسردگی
فرو شویم از چهر زیبات خاک
سیاهیم بهر فروزندی است
صفا و فروغ دگر بخشمت
دگر ره، نهد سر بر این آستان
بجلوه گری، هر چه خواهی کنی
شد از صفحه بوستان ناپدید
نشانی‌اش آخر بدامان خاک
نه شبم رسید و نه یک قطره آب
که یکباره بشکست و افتاد و مرد
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
شکفته شدن، بهر پژمردنست
ازان گمشده، جست نام و نشان
همه انتظار و همه آرزوی
چه دارو دهد مردگان را پزشک
بسی قصه گفت و نیامد جواب
نیابوخت از گوش، آن گوشوار
نگشت آن تن سوخته، تابناک
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
توانا تویی، قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه باز آیم از مرغزار
گر این یک نفس را شکیبای شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
ز من هر نمی، چشمه زندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی
بدین گونه چون داد پند و نوید
همی تافت بر گل خور تابناک
سیه گشت آن چهره از آفتاب
چنانش سر و ساق، درهم فشرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت
ره و رسم گردون، دل آزدنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان
شکسته گلی دید بی‌رنگ و بوی
همی شست رویش، بروشن سرشک
بسی ریخت در کام آن تشنه آب
نخندید زان گریه زار زار
ننوشید یک قطره زان آب پاک
ز امیدها، جز خیالی نماند

بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
گه تیرگی، روشنائی فرست
چو بی توشه یابی، نوائیش ده
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست

چو اندر سبوی تو، باقی است آب
بآزدگان، مومیائی فرست
چو رنجور بینی، دوائیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست

۱۷۴ - گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
پزمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
گه دست میخراشی و گه جامه میدری
پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
شب من، هماره بر ورقم بوسه میزند
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
دل گر نمیگذازی و نیش از نمیزی
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
یکروز آرزو و هوس بی‌شمار بود
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
هنگام خفتن تو، نختفم برای آنک
از پاسبان خوشتنت، عار بهر چیست
آنکو ترا فروغ و صاف و جمال داد
بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست

کز خویش، هیچ نایدت‌ای زشت روی عار
آن به که خار، جای گزینند به شوره‌زار
در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
شاد آن گلی، که خار و خسش نیست در جوار
با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
با آنکه باغبان منت بوده آبیار
ابرم بسر، همیشه گهر میکند نثار
ما را بسر زنند، عروسان گل‌مذار
بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار
آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار
گر عاقلی، مخند بافتاده، زینهار
بیهوده بود زحمت امید و انتظار
دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار
بس روزها، که با منت افتاده است کار
آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار
گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
نشیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
در پیش خار و خس چه زمستان، چه نو بهار

بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
از بهر راحت تو، مرا داده بسی فشار
پرورد گر یکی، دگری را بکشتزار
ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار
تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ
آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
ما را بسر فکند و ترا بفرراشت سر
آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود
مشاطه سپهر نیاراست روی من
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرده
خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
پروین، ستم نمیکنند از باغبان دهر

۱۷۵ - گل و خاک

کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خیره با هم ننشستیم، ای دوست
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
که چمن خرم و گلشن خوشبو است
هر گل و سبزه که اندر لب جو است
چو شدی مغز، رها کردی پوست
گرچه گلزار ز من چون مینو است
زانکه افتاد گیم خصلت و خواست
نشیدی که فلک، عربده جو است
هرچه را خواجه پسندد، نیکو است
خاک، هر سوی بود، گل زانسو است
چشم گرچشم شد، ابرو ابرو است
همچو آن خاک که در برزن و کو است
خاک و خشتی که ببرج و بارو است
که گهی دوست، دگر گاه عدو است
که تو صد برگی و گیتی صدرو است
نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
زانکه چوگان فلک، اینش گواست
همه راه، لقمه گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کرو است
درزی دهر، نه آگه ز رفو است
نه سیونی و نه آبی به سبو است
عمر، آویخته از یک سر مو است

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
خاک خندید که منظوری هست
مقصد این ره ناپیدا را
همه از دولت خاک سیه است
همه طفلان دبستان منند
پوستین بودمت ایام شتا
جز تواضع نبود رسم و رهم
نکنم پیروی عجب و هوی
تو، بدلجویی خود مغروری
من اگر تیره و گر ناچیزم
گل بی خاک نخواهد رونید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل یا بر گلرخساری است
تکیه بر دوستی دهر، مکن
مشو ایمن که گل صد برگم
گرچه گرد است بدیدن گردو
گوی چوگان فلک شد سرما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه فرصت ندی
تا تو آبی به تکلف بخوری
غافل از خویش مشو، یک سر موی

۱۷۶ - گل و شبنم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
شکفتم روز و وقت شب فسردم
نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
زمان دلربائی، دیده بستم
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه بلبل در وثاقم زد صلائی
عروس عشق را پیرایه بونم
بدین تردستی از دستم ربودند
حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
درین سوداگری، چون من زیان کرد
بخندید و ببوسیدش بناگوش
بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
ترا آگاه کردن بود دشوار
سحر خندید گل، شب گشت پزمان
نمیمانند بجز یک لحظه شبنم
جمال یاسمین و لاله میماند
مراهم چون تووقت، ایدوست، تنگ است
رخ گلببرگ را تابنده کردم
به رخسار خوش گل، بوسه دادم
شبنم، کار ازین بهتر چه بخشد
خوشم کاین قنطره، روزی شبنمی بود
ز گیتی خوشدلیم، هر جا که هستم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
ندادند ایمنی از دستبردم
ندیدندم بجز برگ و گیا، روی
در آغوش چمن، یکدم نشستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نه صحبت داشتم با آشنائی
اگر دارای سود و مای بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
من آگه بودم از پایان این کار
ندانستی که در مهد گلستان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
چه خوش بود از صفای ژاله میماند
جهان، یغما گریس آب و رنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم
چو اشک، از چشم گردون افتادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد
اگر چه عمر کوتاه‌م، دمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم

کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
دروغم پاک بود و روی، رخشان
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
که برداریم ازین سرمایه سودی

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
چو گفتندم بیارام، آرمیدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم
بما دادند کالای وجودی

۱۷۷ - گلۀ بیجا

که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره‌سری
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره ار بیگانه باشد، خویش تست
از توییگانه است، پس خویشی کجاست
گلۀ از ده رفت، ما را واگذار

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
ماهها نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
از پی یک بره، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت، این خویشان وبال گردند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
ما بکنندیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمیبایست باخت
غیر، تا همراه و خیراندیش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بد نخواست
رو، که این خویشی نمی‌آید بکار

۱۷۸ - گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی
بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
میرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز الیش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودکی نمی بینی
بنقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده ای تاراج
غذا و آشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیک تاج شهبی، گاه هست و گاهی نیست

نه باژبان فسادى، نه وامدار هوى
ز خرمن دگران، با تو پر گاهى نيست
نرفته‌اى به دبستان عجب و خودبينى
بموکبت ز غرور و هوى، سپاهى نيست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
بغير اهرمن نفس، پير راهى نيست
طلا خدا و طمع مسلک و طريقت شر
جز آستانه پندار، سجده گاهى نيست
قنات مال يتيم است و باغ، ملک صغير
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهى نيست
شهود محکمه پادشاه، ديوانند
ولى بمحضر تو غير حق، گواهى نيست
تو، در گذرگه خلق خداى نکندى چاه
به رهگذار حيات تو، بيم چاهى نيست
تو، نقد عمر گرانمايه را نباخته‌اى
درين جريده نو، صفحه سياهى نيست
به پيش پاى تو، گر خاک و گر زراست، چه فرق
بچشم بى طمعت، کوه پر گاهى نيست
در آن سفينه که آز و هوى ست کشتيبان
غريق حادثه را، ساحل و پناهى نيست
کسيکه دايه حرصش بگهاواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهى نيست
ز جد و جهد، غرض کيمياى مقصود است
وگر نه بر صفت کيميا گياهى نيست

۱۷۹ - گنج درویش

گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکنند
خفته را پیراهن از تن می‌ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
این چنین مزدور، اینش مزد شد
تا کند با حيله، دستی چند رنگ
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب شد گریه از آهستگی
فقر را در خانه، صاحبخانه دید
بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
نامی از هستی بجز اطلاق نه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
بام ویران گشته، سقف آویخته
شب لحافش سایه و روز آفتاب
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
روح در تن، لیک از پندار پاک

دزد عیاری، بفکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز، میگردید از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر، کمند
قفل از صندوق آهن میگشود
یک شبی آن سفلۀ بی‌ننگ و نام
باز در آن راه کج بنهاد پای
این چنین رفتن، بچاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
شد روان از کوچهای، تاریک و تنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته، حجره و ایوان سیاه
پایه و دیواره، از هم ریخته
در کناری، رفته درویشی بخواب
برکشیده فوطه‌ای پاره بسر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک

راه دل روشن، در تحقیق باز
فارغ از آرایش پیوندها
این چنین کس از چه میترسد، بگو
کشته آزند خلق، او زنده بود
فوطه درویش بگرفت و شتافت
درفتاد و خفته زان بیدار شد
که نماند از هستی من، نیم دانگ
تو بر آراز جانش، ای خلاق، گرد
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
کارگر من بودم و او مزد برد
مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
موزه از پا، بالش از زیر سرم
سیم از صندوقهای آهنم
راه او ببریند، ای حی قدیم
برگ و ساز روزگار پیریم
که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمریند و نگین
ای خدا، با سر دراندازش بچاه
میستان از او به دارو و طبیب
بازگشت و فوطه را زد بر زمین
آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
رهزن صد ساله را، ره میزنی
آبرویم بردی، ای بی آبرو
بر تو برمیگردد، این نفرین تو

جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
خاطرش خالی ز چون و چندها
نه سیونی و نه آبی در سبو
حرص را در زیر پای افکنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر
هرچه عمری گرد کردم، دزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
ای خدا، بردند فرش و بستر
لعل و مروارید دامن دامنم
راه من بست، آن سیه کار لئیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سر بگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من برد، ای حق مجیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
چند میگونی ز جاه و مال و گنج
دزدتر هستی تو از من، ای دنی
بسکه گفتم، خرقة کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو

نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، بنشان دست بر خاکسترت
تو چه داری، ای گدای تیره‌روز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین یک گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
غیر ازین، چیزی بما نفروختند
هم ضیاغ و هم حطام و هم عقار
شب لحافست و سحرگاهان رداست
گه ز بام آویزمش، گاهی ز در
سفرهام این است، هر صبح و مسا
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق
خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی، بیرون شود
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
چیره‌دستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامان برد
از تو آن دزد، که بیش آید بگار
جز بام دل، نیندازد کمند

فقر میبارد همی زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بر دست از درت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز
گفت در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو
کشت‌مارا حاصل، این یک خوشه بود
هر چه هست، اینست در انبان ما
از قباهائی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه ما را، روزگار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست
گاه گردد ابره و گاه آستر
پوستینش میکنم فصل شتا
روزها، چون جبه‌اش در بر کنم
از برای ما، درین بحر عمیق
هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خلقان، از آن
در ره ما گم‌رهان بی‌نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندز زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار
نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند

روشنی خواه از چراغ عقل و رای
دست او بر بند، تا دستیت هست
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای
در همه کردارشان انباز شد
که تن خاکی زبون دارد ترا

تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
آدمیخوار است، حرص خودپرست
گرگ راه است، این سیه‌دل رهنمای
هر که با اهریمنان دمساز شد
این پلنگ، آنگه بیوبارد ترا

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش پنجم